

بیجه‌ها بتتری



• سال چهاردهم • فروردین ۱۴۰۳ • شماره ۱۵۷
ماهنامه ویژه کودکان نابینا و کم‌بینا



در سال جدید بخوانید

- ۲.....زیباترین نماز
- ۳.....توی آب بودم!
- ۵.....شعرهایم را گوش کن!
- ۶.....خیاط پهلوان
- ۱۱.....بدتر از بد!
- ۱۴.....خواب روباه
- ۱۷.....تنفس در زندگی
- ۱۸.....دنیای ماهی‌ها
- ۲۰.....اهمیت دریاچه‌ی ارومیه
- ۲۱.....آب و خاصیت‌های آن
- ۲۳.....کلمه‌ی طلایی
- ۲۴.....چیستان
- ۲۵.....لبخند بهاری

زیباترین نماز

روز عید فطر بود و ما بسیار زود بیدار شدیم. شوق فراوانی داشتیم چون قرار بود همراه بابا و مامان در نماز عید فطر شرکت کنیم. آبجی کوچولو، چادر نماز گلدار و جانمازش را از چند روز قبل آماده کرده بود. وقتی صفهای نماز مرتب شد و امام جماعت تکبیر ابتدای نماز را گفت، همه ساکت شدند.

در این نماز، ما نباید حمد و سوره را می خواندیم چون امام جماعت آنها را تلاوت می کرد. قنوت های این نماز، زیباترین و جذاب ترین بخش یک نماز بود اما چون این نماز ۹ قنوت دارد، آبجی کوچولو و بعضی از کودکان حاضر در نماز، خسته شدند و نشستند. پس از پایان نماز، یکی از بچه ها شروع کرد به مسخره کردن کوچولو هایی که نتوانسته بودند نمازشان

را ایستاده به پایان برسانند.

آبجی کوچولو و چند دختر دیگر گریه می‌کردند که نتوانسته‌اند نماز را کامل کنند. خانم مهربانی که نزدیک آن‌ها نشسته بود، گفت: «دختران گل من! ناراحت نباشید. من مطمئن هستم خدا نماز و دعای شما را قبول می‌کند. شما هنوز کوچک هستید و این نماز، کمی طولانی است! همین که در نماز حاضر شدید، خدا را شکر کنید!» بعد خودش دست‌هایش را بالا برد و گفت: «خدای مهربان! شکر که به ما اجازه دادی در نماز عید شرکت کنیم!»

«قاصدک»

توی آب بودم!

خواب می‌دیدم، خواب می‌دیدم

یه حوضِ پر آب می‌دیدم

من توی آب، ماهی بودم
قرمز و راه راهی بودم
گربه یواش اومد جلو
ترسیدم و شدم ولو
گیج شدم از بوی تنش
زود منو انداخت دهنش
تو شکمش یه موش بود
موشه پولک فروش بود
نگاهی کرد و خندید
پولکم رو پسندید
دویدم و دویدم
از خواب بد پریدم

[[مریم اسلامی]]

شعرهایم را گوش کن!

*** جاتون خالی ما رفتیم باغ دایی**

چه حالی داد کبابِ داغ و چایی

دایی بعد از غذا زد زیر آواز

کجایی آی جوونی، آی کجایی؟

*** چرا پاهای من، از هم جدا بود؟**

چرا پاهام دوباره جابه جا بود؟

چقدر من بی خودی ترسیده بودم!

نگو کفشام دوباره تابه تا بود!

*** کبوتر آمد از این کوچه رد شد**

کبوتر راه اینجا را بلد شد

کبوتر، باز برمی گردد اما

ندارم دانه‌ی گندم، چه بد شد!

خیاط پهلوان

یک روز صبح، خیاطی جلوی در مغازه‌اش نشسته بود و لباسی را می‌دوخت. کشاورزی عسل‌فروش، از آنجا عبور کرد. خیاط، یک قوطی عسل خرید. می‌خواست برای صبحانه، نان و عسل بخورد. اطراف ظرف عسل، مگس‌های زیادی جمع شده بودند. خیاط عصبانی شد و با پارچه‌ای که در دستش بود، محکم به آن‌ها کوبید و هفت تا مگس را با یک ضربه کشت. خیاط خوشحال شد و احساس غرور کرد. با خود گفت: «من چقدر قدرتمندم! هفت تا را با یک ضربه کشتم!» بعد برای خودش یک کمر بند چرمی دوخت و روی آن نوشت: «هفت تا، فقط با یک ضربه!»

روزی خیاط تصمیم گرفت به سفر برود و سرزمین‌های دیگر را ببیند پس تکه پنیر بزرگی را برای خودش برداشت تا آن را در

راه بخورد. کمر بند عجیبش را هم به کمر بست و سفرش را آغاز کرد. راه زیادی نرفته بود که گنجشک قهوه‌ای رنگی را دید که بین شاخه‌های نازک درختی گیر کرده بود. با مهربانی و ملایمت، گنجشک را آزاد کرد و آن را در جیبش گذاشت. سپس راه سرزمین‌های دور را در پیش گرفت و با غرور و با صدای بلند فریاد می‌کشید: «هفت تا، با یک ضربه!»

مردم، این جمله را می‌شنیدند و می‌ترسیدند. فرار می‌کردند و در خانه‌هایشان مخفی می‌شدند اما هیچ‌کس نمی‌دانست که خیاط ریز اندام، فقط هفت تا مگس را کشته است. او از دره‌ها و تپه‌ها گذشت. ناگهان غول بزرگی را در برابر خودش دید. او فریادی کشید و گفت: «از سر راهم برو کنار!»

غول وقتی نوشته‌ی روی کمر بند خیاط را دید، خواست با او

مبارزه کند. غول گفت: «اگر پیروز شوی، به تو اجازه می‌دهم به سلامت به راهت ادامه دهی.» غول سنگ بزرگی را از روی زمین برداشت، آن را در دستانش گرفت و با قدرت فشار داد و از میان آن، چند قطره آب بیرون آمد. خیاط به یاد تکه پنیر افتاد. به سرعت آن را از جیبش درآورد و با یک دست فشرد و از آن آب زیادی خارج شد. غول خیلی تعجب کرد چون فکر می‌کرد آن تکه پنیر، یک قطعه سنگ بوده است.

سپس غول سنگ بزرگ دیگری را برداشت و با تمام قدرت، آن را به سمت آسمان پرتاب کرد. سنگ از روی تپه گذشت و وسط دریاچه‌ای که پشت آن بود افتاد. خیاط گنجشک کوچکی را که در جیبش بود، به خاطر آورد اما وانمود کرد که سنگی را از روی زمین برمی‌دارد. بعد گنجشک را به طرف آسمان پرتاب

کرد. گنجشک اوج گرفت و پرواز کرد و از چشم‌ها ناپدید شد.
غول که گمان کرد خیاط سنگی پرتاب کرده، از این همه قدرت
او شگفت‌زده شد.

غول، خیاط را به خانه‌اش دعوت کرد. خیاط شام را با غول و
دو برادر او خورد. موقع خواب، به‌جای اینکه روی تخت‌خواب
بخوابد، در گوشه‌ای از اتاق روی زمین خوابید. غول‌ها که از
خیاط ترسیده بودند، تصمیم گرفتند او را بکشند. به همین دلیل
در تاریکی شب، آهسته وارد اتاقش شدند و با تمام نیرو با چوب
به تخت‌خواب کوبیدند. صبح که شد خیاط از خواب برخاست و
پیش غول‌ها آمد. غول‌ها از اینکه او را زنده می‌دیدند، وحشت
کردند و پا به فرار گذاشتند.

خیاط رفت تا به قصر حاکم رسید و کنار در قصر خوابید.

نگهبانان وقتی نوشته‌ی روی کمر بند او را خواندند، به حاکم اطلاع دادند. حاکم خواست خیاط شجاع را پیش او ببرند. سپس از او خواست مردم سرزمینش را از دست اسب شاخدار که با شاخ بلندش مردم را می‌کشت، نجات دهد. خیاط به مکان زندگی اسب رفت.

خیاط در برابر اسب روبه‌روی یک درخت ایستاد و به اسب نگاه کرد و خندید. اسب از اینکه دید یک نفر بدون ترس در مقابلش ایستاده تعجب کرد و خشمگین شد و به او حمله کرد. در آخرین لحظه، خیاط از جلوی اسب به کناری پرید و از درخت دور شد. اسب به درخت خورد و شاخش درخت را شکافت و همانجا گیر کرد. اسب شاخدار دیگر نمی‌توانست حرکت کند. به این ترتیب، خیاط با کمک عقل و هوش خود توانست آن حیوان

وحشی را بگیرد و به مردان حاکم بسپارد. حاکم از کار خیاط
شگفت زده شد و از او خواست با دخترش ازدواج کند و رئیس
نگهبانان قصر بشود.

احمد خواجه ایم،

بدتر از بد!

تاجری، مال زیاد و جایگاه اجتماعی بالایی داشت. بر اثر
حادثه‌ای، اموالش را از دست داد. او شروع به بی‌تابی کرد.
غلام سیاه‌عقل و باهوش او، نصیحتش کرد و گفت: «برو خدا را
شکر کن تا اوضاع از این‌که هست، بدتر نشود.» تاجر بر آشفت
و گفت: «ای غلام! از این بدتر چه می‌شود که همه‌ی اموالم
به جز اندکی را از دست داده‌ام و فقط این خانه برایم مانده
است؟!»

چند روز گذشت و زن تاجر بیمار شد. تاجر، باقی مانده‌ی پولش را برای مداوای همسرش خرج کرد؛ اما فایده‌ای نداشت و زنش جان سپرد! باز هم تاجر گریه و زاری را شروع کرد. غلام دوباره او را نصیحت کرد و گفت: «برو شکر کن تا اوضاع از این که هست بدتر نشود.» تاجر خشمگین شد و گفت: «ای غلام! دیگر از این بدتر چه ممکن است پیش بیاید؟!»

چیزی نگذشت که تنها پسر تاجر، بیمار شد و پس از درمان‌های زیاد، درگذشت و پدر را غرق در اندوه و ماتم کرد! غلام که دلش به حال ارباب می‌سوخت، باز هم زبان به نصیحت او باز کرد که باید شکر کند. تاجر عصبانی شد و او را به دلیل این نصیحتش توبیخ کرد. مدتی گذشت و بارانی شدید بارید و سیل جاری شد. خانه‌ی تاجر را ویران کرد و خودش را هم آب برد.

تاجر روی آب هم به ناله و زاری پرداخت. غلام باز هم نصیحت خود را تکرار کرد. تاجر فریاد کشید: «ای دیوانه! از این بدتر چیست که با مرگ دست به گریبان هستم.»

غلام گفت: «هنوز هم جای شکرش باقی است! برو شکر کن!» تاجر زیر آب رفت و جان داد! جسد بی روح او، به اذن خداوند به سخن آمد و گفت: «ای غلام! مگر از این بدتر می شود؟» غلام نصیحتش را تکرار کرد. سخن غلام به پایان نرسیده بود که جسد تاجر به آسیابی رسید و در زیر پره های چرخ آن که با سرعت می چرخید، خرد شد و هر قطعه از بدنش به سویی رفت! آن گاه غلام به او خطاب کرد: «نگفتم شکر کن تا اوضاع از این که هست بدتر نشود!»

[[ابوالفضل هادی منش]]

خواب روباه

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود! در روزگاران قدیم، بچه‌روباهی از مادرش جدا افتاد. او تک و تنها در بیابان می‌رفت. مردی که از آنجا می‌گذشت، بچه‌روباه را برداشت و با خودش به خانه برد. چند روزی به حیوان آب و غذا داد. بچه‌روباه، به آن خانه دل بست و شادمان شد. مرد که شغلش خربزه فروشی بود، روزی بچه‌روباه را با خودش برد و کنار خربزه‌ها نشاند تا کار او را ببیند. کم‌کم، روباه یاد گرفت که چگونه از خربزه‌ها نگهداری کند.

روزی مرد دستی بر سر روباه کشید و گفت: «من کاری دارم که باید بروم. تا نیامده‌ام از اینجا تکان نخور و کاری نکن! مواظب خربزه‌ها باش و نگذار کسی به پول‌های من نزدیک

شود.» بچه روباه کنار خربزه‌ها نشست و مشغول نگهبانی شد. پول‌های مرد خربزه‌فروش در گوشه‌ای دور از چشم دیگران قرار داشت و جایش را فقط روباه و مرد می‌دانستند.

با رفتن مرد خربزه‌فروش، دزدی در کمین نشست. او می‌خواست خودش را به خربزه‌ها برساند و چیزی از آن‌ها بردارد؛ ولی هر بار قدم پیش می‌گذاشت، بچه روباه او را نگاه می‌کرد. دزد، مدتی نزدیک بچه‌روباه نشست و آرام به او نگاه کرد. بچه‌روباه هم به او چشم دوخت. دزد دستی به کمر زد و خمیازه کشید. ناگهان خستگی به سراغ بچه‌روباه آمد. دزد باز هم خمیازه کشید.

چند دقیقه بعد، خواب به سراغ بچه‌روباه آمد. او هم چندبار خمیازه کشید. چیزی نگذشت که چشم‌هایش سنگین شد و

به خواب شیرینی فرو رفت. بچه روباه در خواب بود که با شنیدن صدایی بیدار شد. مرد خریزه فروش بالای سرش بود. از پول‌های او خبری نبود. دزد آن‌ها را برده بود. مرد پی‌درپی می‌پرسید: «چه کردی نادان؟ چرا بی‌موقع خوابیدی؟ دیدی بدبخت شدم؟ دیدی هر چه داشتم، از دست رفت؟»

روباه کمی فکر کرد و تازه متوجه شد که آن دزد چه کرده! دزد او را خواب کرده و پول‌ها را با خود برده بود. خریزه فروش، گوش روباه را گرفت و گفت: «زود باش برو! دیگر نمی‌خواهم تو را ببینم.» روباه با چشم‌های گریان، راه بیابان را در پیش گرفت و در حال رفتن، با خود گفت: «اگر بی‌موقع نخوابیده بودم، آن زندگی آسوده و شیرین را از دست نمی‌دادم.»

[[محمد میرکیانی]]

تنفس در زندگی

چرا نفس می کشید؟ آیا تا کنون سعی کرده‌اید نفس خود را نگه دارید؟ در این حالت، بدن تان به سرعت به شما می گوید: نفس بده! شما برای زنده ماندن، به اکسیژن نیاز دارید. این گاز زندگی بخش یعنی اکسیژن، قسمتی از هوایی است که تنفس می کنید. شما اولین نفس را وقتی متولد شدید، کشیدید. شما در سراسر زندگی، تنفس می کنید بدون اینکه درباره‌ی آن فکر کنید. تنفس مثل بعضی چیزها نیست که شما در باره‌ی انجام آن تصمیم می گیرید مثل خوردن یا راه رفتن. شما فقط می توانید سرعت تنفس تان را تغییر دهید و آرام تر یا سریع تر تنفس کنید. شما وقتی در حال دویدن هستید، سرعت تنفس تان بیشتر می شود. در این زمان، مغزتان به عضلات تنفسی شما فرمان

می‌دهد که بیشتر کار کنند تا اکسیژن بیشتری وارد بدن‌تان شود.
غواصان وقتی داخل آب هستند، نمی‌توانند نفس بکشند؛ به همین دلیل، کپسول اکسیژن همراه خود می‌برند.

هوای تازه‌ی اطراف و حومه‌ی شهر، نسبت به هوای آلوده‌ی شهر، مقدار اکسیژن بیشتری دارد. در اطراف شهر، درخت و سبزه بسیار هست که در تمام روز، دی‌اکسید کربن را می‌گیرند و اکسیژن آزاد می‌کنند.

[[طبیه‌سادات و مرضیه‌سادات صالحی]]

دنیای ماهی‌ها

چرا ماهی به باله نیاز دارد؟ ماهی باله‌هایش را برای پیش‌روی، تعادل، تغییر جهت، ترمز کردن و شنا به‌سوی عقب به‌کار می‌برد. ماهی، مانند یک مار در آب تکان می‌خورد اما

باله‌های دُمی خود را مانند شلاق به آب می‌زند تا سرعت بگیرد.
باله‌های دیگر به ماهی کمک می‌کنند تا در یک عمق باقی بماند.
کدام ماهی، غذایش را با قلاب می‌گیرد؟ یک نوع ماهی به نام «قلاب‌ماهی»، یک خار دراز بالای سرش دارد که در نوک آن، یک طعمه است. ماهی طعمه را تکان می‌دهد تا ماهی‌های کوچک‌تر را به سوی آن جذب کند؛ مانند کسی که قلاب ماهیگیری دارد. طعمه‌های قلاب ماهی‌های اعماق اقیانوس، می‌درخشند تا در تاریکی هم بتوانند ماهی‌های کوچک را به دام بیندازند.

ماهی الکتریکی سفره‌ماهی الکتریکی و ماهی ستاره‌یاب مانند ۲۵۰ گونه جانور دیگر می‌توانند به جانورانی که شکار می‌کنند، شوک الکتریکی بدهند. آن‌ها اندام‌های ویژه‌ای دارند

که مانند باتری کار می کنند.

کدام ماهی به کمک شانه، غذا می خورد؟ بسیاری از والها
با غربال کردن آب دریا، غذا به دست می آورند. آنها آب را از
ردیفهایی از صفحه‌های شبیه شانه می گذرانند. پلانکتون‌ها و
ماهی‌های کوچک در این شانه‌ها به دام می افتند تا وال‌ها آنها
را بلعند. این شانه‌ها را «بالین» می نامند که بسیار فشرده در
کنار هم در دهان وال جا گرفته اند.

[[مهرداد نصرانیان را]]

اهمیت دریاچه‌ی ارومیه

دریاچه‌ی ارومیه چه اهمیتی دارد؟ این دریاچه، بزرگ‌ترین
دریاچه‌ی داخلی کشور ما است که از نظر املاح نمکی، در
رده‌ی دوم جهانی قرار دارد. املاح این دریاچه، کاربرد زیادی

در درمان بیماری‌های پوستی دارد. تنها موجود زنده‌ی دریاچه‌ی ارومیه، نوعی میگو به نام «آرتمیا» است. از این میگو برای پرورش سایر ماهی‌ها استفاده می‌شود. هر سال، میلیون‌ها نفر از علاقه‌مندان به طبیعت، از دریاچه‌ی ارومیه و اطراف آن بازدید می‌کنند. این دریاچه هر سال، پذیرای تعداد زیادی از فلامینگوهای مهاجر است. پایین آمدن آب دریاچه، در سال‌های گذشته، آن را در معرض خطر نابودی قرار داده است.

[[مهدی چوبینه، کورش امیری‌نیا]]

آب و خاصیت‌های آن

همه‌ی چیزهایی که ما از آن‌ها استفاده می‌کنیم، از مواد ساخته شده‌اند. آب نیز یک ماده است. آب بیشتر سطح سیاره‌ی زمین را پوشانده است و در هوای اطراف ما نیز وجود دارد. همه‌ی

موجودات برای ادامه‌ی زندگی، به آب نیاز دارند. بدون این ماده، زمین به سیاره‌ای خشک و غبار آلود و مرده تبدیل خواهد شد.

ما هر روز برای نوشیدن، آشپزی و شست‌وشو از آب استفاده می‌کنیم. آب به رشد گیاهان کمک می‌کند و بستری مناسب برای حرکت کشتی‌هایی است که مردم و کالاها را از این سو به آن سو می‌برند. آب همچنین سرچشمه‌ای برای نیرو و انرژی است. باران به رشد گیاهان کمک می‌کند. اگر از فضا به زمین نگاه کنید، به راحتی می‌توانید اقیانوس‌ها را ببینید.

خواص آب ما مواد را با خواص آن‌ها می‌شناسیم. یکی از خواص آب، بی‌رنگ بودن آن است. آب همچنین بی‌بو و شفاف است. این ماده در دمای طبیعی، مایع است؛ اما به صورت جامد و

گاز نیز یافت می‌شود. خواص گوناگون مواد، آن‌ها را برای برخی کارها مناسب و برای کارهای دیگر نامناسب می‌کند. مثلاً ریختن آب به‌عنوان سوخت در باک خودرو، کار صحیحی نیست زیرا آب نمی‌سوزد و انرژی تولید نمی‌کند.

[[ترجمه، رضا کریمی]]

کلمه‌ی طلایی

پاسخ کلمه‌ی طلایی ماه اسفند، «فُرْقان» بود با این کلمات: فردا، روزنامه، قلب، اندیمشک و نسیم.

کلمه‌ی طلایی فروردین، نام یک پرنده‌ی خوش‌آواز است. برای یافتن نام این پرنده، به ۴ پرسش زیر پاسخ دهید:

۱. ماده‌ی غذایی مهمی که بیشتر در شمال کشور کاشته می‌شود.
۲. همیشه کنار پارچ است.

۳. نوعی ورزش با توپ که معمولاً بازیکنان آن قدبلند هستند.
۴. وسیله‌ای که چهارتای آن زیر خودروهای سواری و تعداد بیشتری از آن زیر ماشین‌های سنگین مانند تریلی است.

چیستان

✍ در عالم درختی وجود دارد که ۱۲ شاخه دارد. در هر شاخه آن، ۶۰ میوه وجود دارد که سی‌تای آن سفید و سی‌تای آن سیاه است.

✍ پایتخت یکی از کشورهای اروپایی است و حروف نام یکی از اعضای خانواده در آن است!

✍ یک واژه بگوئید که همه‌ی حروف در آن باشد!

✍ نام شهری در ایران که خوردن دو حرف اولش گشوده است ولی بخش بعدی آن را هر روز می‌خوریم.

✎ یک غذای لذیذ که در میانه‌ی نام آن، یک رود ایرانی قرار دارد.

✎ آن چیست که نه چشم دارد، نه دست و نه پا اما از همه جا خبر می‌دهد؟

پاسخ چیستان‌های اسفند

پنجره، قند، حرف «ش»، دست، گل آفتاب‌گردان، خواهر و لب‌ها.

لبخند بهاری

✚ یک نفر رفت پیش چشم‌پزشک و گفت: «آقای دکتر، من چشم‌هایم دور را خوب نمی‌بینند!» دکتر او را کنار پنجره برد و گفت: «بگو ببینم، آن چیست؟» بیمار با تعجب گفت: «خورشید است دیگر!» دکتر: «برو آقا، بیمار نیستی! مگر از خورشید،

دورتر هم داریم؟!»

**‡ یک نفر جوراب خرید اما برایش بزرگ بود. پنبه گذاشت
جلوی آن!**

**‡ پسر به پدرش گفت: «پدرجان! چرا بعضی آدم‌ها حرف‌های
عجیبی می‌زنند؛ مثلاً می‌گویند: فرش‌مرش، کتاب‌متاب،
اسباب‌مسباب.» پدر: «این کار آدم‌های بی‌سواد، می‌سواده!»**

**‡ معلم: «چرا برادرت امروز به مدرسه نیامده؟» دانش‌آموز:
«آقا اجازه، بردنش بیمارستان.» معلم: «برای چی؟»
دانش‌آموز: «با هم مسابقه دادیم ببینیم چه کسی بیشتر می‌تواند
برف روی خودش بریزد، او برنده شد!»**

**‡ یک اسب و یک گورخر مسابقه‌ی دو گذاشتند. گورخر برنده
شد. اسب گفت: «قبول نیست، تو لباس ورزشی پوشیده بودی!»**



Bacheh-ha Boshra



Managing Director: Masrin Atyabi
Address: P.O. BOX 17775/338 Teh.Iran
Fax: +9821 33102466
Cell Phone: +98 912 307 0328
Website: www.kanna.ir

چاپ بریل، تهران، خیابان تهران، خیابان مهدوی پور، پلاک ۳۸
تلفن: ۳۳۱۰۳۳۸۸ / ۳۳۵۱۱۸۸۲-۳
تلفکس: ۳۳۱۰۳۳۶۶ شماره: ۳۰۷۰۳۳۶-۰۹۱۲
تهران، خیابان ولیعبدالله، سعید - freepik.com

ماهنامه ویژه کودکان نابینا و کم بینا

مدیر انتشار و مدیر مسئول: مسرین ایتیابی
انور قلی، حسین یوسفی فرزنادی
ویراستار: سعید محمد خمینی

تهران، تهران مهدوی پستی ۱۷۷۷۵/۳۳۸